

ویلکی کالینز

الماس شوه

(سنگ ماه)

دکتر مهین قهرمان



مؤسسه‌ی انتشارات عطایی

بنیان: ۱۳۱۵

بنیانگذار: احمد عطایی

دفتر مرکزی و امور اداری:

خیابان ولیعصر - مقابل بیمارستان دی

خیابان دوم گاندی

کد پستی - ۱۵۱۶۷

تلفن: ۸۸۷۷۱۶۵۷ - ۸۸۷۷۰۰۳۰

دورنگار: ۸۸۸۵۸۶۹

http: www.ataipub.com

email: info@ataipub.com

COLLINS, WILKIE

کالینز، ویلکی، ۱۸۲۲ - ۱۸۸۹ م

الماس شوم / ویلکی کالینز ترجمه دکتر مهین قهرمان - تهران: عطایی، ۱۳۸۴.

۳۶۴ ص. - (مؤسسه انتشارات عطایی، ۶۲۹ تومان) (۲۸)

ISBN: 964-313-648-5

THE moonstone.

عنوان اصلی:

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات قیما.

۱. داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹. هفت. قهرمان، مهین، ۱۳۲۹ - مترجم: بد فرد.

بهرز، ۱۳۳۱ - ویراستار.

۸۲۲ / ۸

۷ صف ۲ / ۵۶۶۴ PZ

۱۳۸۲

۸۴ - ۱۵۰۵۵

کتابخانه ملی ایران

الماس شوم

ویلکی کالینز / دکتر مهین قهرمان

ویراستار: بهروز فرد

نمونه خوان: آرزو شهریاری

چاپ اول: ۱۱۰۰ نسخه

چاپ و صحافی: تکثیر

تهران - ۱۳۸۴

۳۵۰۰ تومان

آشفستگی: نقل بر اساس نامه‌های خانوادگی

این چند خط در هندوستان نوشته شده است. به خویشاوندانم، عمو جان هرنگستل^۲ که در انگلستان زندگی می‌کند. هدف از نگارش این نامه - پس از سالها بی‌اطلاعی - برقراری ارتباطی دوستانه و در عین حال فاش کردن رازی است که تا به امروز کاملاً فاش نشده و در نتیجه می‌تواند در تصمیم‌گیری آنها مؤثر واقع شود. قسم می‌خورم که آن چه در زیر آمده حقیقت محض است.

همه اعضای خانواده از اختلاف من و پسر عمویم که از سرینگاپاتام در چهارم ماه می سال ۱۷۹۹ شروع شد آگاهند. به منظور درک درست و آگاهی از واقعیت مجبورم که کمی درباره سابقه سنگ ماه یا همان سنگ شوم که در کاخ سرینگاپاتام بوده و همینطور از چگونگی سرقت این جواهر طی حمله‌ای به کاخ صحبت کنم.

* * *

داستان الماس ما، یا سنگ زرد، یکی از جالب‌ترین و پرماجرترین داستان‌ها از وقایع تاریخ کشور هند است. بر اساس روایات سنتی، این الماس در ابتدا بر سر رب النوعی چهار سر قرار داشته و به دلیل رنگ و درخشندگی بی نظیرش که مانند کسوف و خسوف ماه تغییر رنگ می‌داد به الماس زرد و بعد به الماس شوم مشهور شد.

همانند چنین داستانی درباره الماسی البته نه به درخشش الماس زرد

در روایات رُم و یونان قدیم هم موجود است.

ماجرای الماس زرد از قرن یازده میلادی، هم زمان با تصرف شهر سامنات^۱ در هند به وسیله محمود قزنی، فاتح شهر محمدان، و غارت جواهرات معبد مشهور این شهر شروع شد. این معبد زیارتگاه بزرگ هندوها و مورد توجه بسیار غربی‌ها بود.

تنها جواهری که از غارت نجات یافت، سنگ زرد بود که شبانه به وسیله سه برهمنی از معبد خارج و به معبد شهر بنارس^۲ برده و در کنار جواهرات گران بهای دیگر این معبد که با ستونهای طلایی‌اش به معبد رب النوع ماه مشهور بود قرار داده شد. روایت شده که در همان شب خدای ویشنو^۳، به خواب آن سه برهمنی آمد، و به آنها دستور داد که نسل به نسل از این جواهر باید شب و روز حفاظت شود و اضافه نمود که در صورت افتادن جواهر به دست هر فردی، روزگارش تباه خواهد شد، چون او با نفس مقدسش بر آن دمیده و آن را مقدس نموده و در صورت قرار گرفتن به دست هر فرد، شوم خواهد شد و بدبختی برای آن فرد خواهد آورد. به این ترتیب نسل به نسل، همیشه در بیست و چهار ساعت، سه کاهن ربانی، از سنگ ماه مراقبت و محافظت کردند تا در اوایل قرن هجدهم میلادی که به دستور پادشاه مغول، سرزمین اوران گزب^۴ و معابد مقدس هند مورد تاخت و تاز قرار گرفت و همین طور زیارتگاه مقدس که سنگ ماه در آن قرار داشت، در این حمله این سنگ به وسیله یکی از افسران انگلیسی ربوده شد.

از آن پس در طول سالها، سه کاهن ربانی، نسل به نسل، دورا دور مواظب و مراقب دارنده الماس بودند تا بتوانند در فرصت مناسب آن را

1-Somnauth

2- Benares

3- Vishnu

4- Aurun gzebe

ر بوده و به معبد اصلی آن بازگردانند. در تمام طول آن سالها، سه کاهن ناظر بلاهایی که بر سر مالک سنگ شوم و خانواده اش آمده بود نیز بودند. در سال آخر قرن هیجدهم میلادی، سنگ ماه به تصاحب سلطان سرینگاپاتام در آمد. به دستور او آن سنگ بر روی دشنه اش نصب شده و در کنار جواهرات و سلاح های گران بها و تزئین شده دیگر در خزانه کاخ تیپو^۱ نگهداری شد. از وجود این سنگ فقط خود سلطان و چند مامور که به ظاهر در لباس کشیش ها خدمت می کردند آگاه بودند.

* * *

ماجرای سنگ ماه را تقریباً همه افسران و سربازان کمپ های انگلیس در هندوستان می دانستند ولی تنها در میان آن ها سرهنگ هرנקستل بود که آن را باور داشت. او عموی من بود و حتی از من به خاطر اینکه این داستان را باور نداشتم خشمگین بود. در این باره جریوحتی بین ما پیش آمد و سرهنگ با خشم و فریاد زنان قسم خورد که در صورت پیروزی ارتش انگلیس و تصرف شهر سرینگاپاتام، آن سنگ را به دست خواهد آورد. در آن شب همه به این گفته او خندیدند. پس از آن شب تا آن جا که میدانم همه ما این ماجرا را فراموش کردیم. ولی بعداً ثابت شد که سرهنگ هرگز آن را فراموش نکرده بود.

در این جا بهتر است ماجرای حمله هنگ ما به این شهر را شرح دهم. در روز حمله، پس از عبور از رودخانه و برافراشتن پرچم انگلیس در اولین منطقه پیروزی، من و عمویم - سرهنگ هرנקستل - از یکدیگر جدا شدیم و تقریباً غروب همان روز ارتش پس از عبور از خندق موفق شد که کنترل تمامی شهر را به دست بگیرد. پس از مدتی جستجو، سرهنگ هرנקستل را در کنار جسد سلطان تیپو دیدم. فرمانده هنگ چند گروه را مامور حفظ

امنیت شهر و جلوگیری از غارت معابد و زیارتگاه‌ها نمود، چون سربازان پس از پیروزی شروع به چپاول و غارت نموده و موبدان با ابراز تأسف از فرمانده هنگ درخواست نمودند تا از غارت بیشتر جلوگیری شود.

حتی گروهی از سربازان از اوضاع آشفته استفاده کرده و وارد کاخ سلطنتی شده بودند. وقتی در حیاط کاخ دوباره با سرهنگ هر نکستل روبه رو شدم؛ از اینکه سربازان وارد خزانه جواهرات کاخ شده بودند بسیار خشمگین بود.

در میان همه، یکی از سربازان در سالن جواهرات به ناگهان فریاد زنان سوال کرد که اگر سنگ ماه وجود دارد پس کجاست؟ فریاد او توجه همه را جلب کرد و همگی به سمت سالن روان شدیم. در آستانه در سالن با جسد دو مرد هندی در لباس کشیشی روبه رو شدم. چند قدمی بیشتر بر نداشتم که متوجه یک کشیش مجروح دیگر که در جلوی پاهای سرهنگ بر روی کف سالن افتاده بود شدم که به سرهنگ التماس می‌کرد تا از کشتن او چشم‌پوشی نماید.

وقتی نگاهم به سرهنگ افتاد در یک دست او مشعل و در دست دیگرش خنجر بی‌خونین دیدم. خنجری که بر روی دسته آن سنگی بسیار زیبا، با درخششی بی‌نظیر به رنگ کهربا قرار داشت. فوراً آن را شناختم به ویژه که چشم‌های نگران آن کشیش مجروح از آن خنجر برداشته نمی‌شد. وقتی او به زبان بومی به سرهنگ گفت: «هر کس که به این سنگ دست بزند آن سنگ شوم انتقامش را از او خواهد گرفت» دیگر مطمئن شدم که همان سنگ مشهور است. آن مرد پس از گفتن این چند کلمه درگذشت.

سرهنگ فوراً به من دستور داد تا از ورود سربازان به آن جا جلوگیری کرده و سریعاً به من نزدیک شد و فریاد زنان از من هم خواست که آن جا را ترک کنم.

سربازان که بهت‌زده به الماس نگاه می‌کردند، از ترس فریادهای

سرهنگ از آن جا دور شدند. پس از گذاردن دو مامور در پشت در، به سالن بازگشتم تا با سرهنگ صحبت کنم ولی متاسفانه اثری از او نبود. با وجود اینکه فرمانده هنگ دستور داده بود که هر فردی که ناظر بر غارت سرباز یا افسری بوده به او رجوع کرده و ماجرا را شرح دهد ولی این کار را نکردم چون شاهدی که می‌بایست حرفهایم را تصدیق می‌کرد همان کشیش مرده بود و خود سرهنگ هم اصلاً در این مورد با کسی صحبت نکرد. ظهر فردا دوباره سرهنگ را دیدم. دستش را به سمت من برای دست دادن دراز کرد و گفت:

- سلام برادر زاده، حالت چگونه؟

پیش از دست دادن با او سوال کردم:

- بگو چرا آن سه کشیش را کشتی و منظور آن کشیش از شوم بودن سنگ و انتقامش چه بود؟ و آن خنجر خونین در دستت چه می‌کرد و حالا کجاست؟

- آن سه محافظ در حمله سربازان کشته شدند.

چند لحظه‌ای به او خیره شدم، بر خلاف شب گذشته سرهنگ حالا بسیار آرام و خونسرد بود. دوباره سوال کردم:

- ولی جوابم را در مورد خنجر ندادی؟

- جوابی ندارم.

سپس پشتش را به من کرد و از آنجا دور شد. این آخرین باری بود که او را دیدم.

باید اعتراف کنم که این موضوع را فقط برای اطلاع خانواده و خویشاوندان او ذکر نمودم چون جز من کسی از آن اطلاع نداشته است. پس از گذشت مدتی، سرهنگ تقاضای انتقال از آن هنگ را نمود که البته من حدس می‌زدم که علتش همان سنگ ماه و هم چنین من بودم. او

دیگر نمی خواست در کنار شاهی بماند. قضاوت اینکه چه کسی آن سه محافظ را کشته و چه کسی سنگ زرد را ربوده را به عهده خوانندگان این داستان می گذارم. ولی باید اقرار کنم که بر خلاف عقیده پیشینم، با چشم های خود ناظر شوم بودن آن سنگ و انتقامش از مالکش و خانواده اش بوده ام که این شومی دامان سرهنگ و خویشاوندان او را هم گرفت.

www.ketab.ir